



تجارت هولناک
خون آشام
جنگل



کتاب چہارم

نویسندگان:


متیو مورگان، دیوید سینڈن و گای مکدونالد

تصویرگر:

جانی دادل

مترجم:

عباس زارعسی



کتاب پنجم: نبرد زامبی‌ها



فصل اول

شب به نیمه نزدیک می‌شد. در حومه‌ی یک شهر کثیف، مردی که پالتوی خز بلندی به تن داشت، با عجله زیر باران راه می‌رفت. چتر سیاهی در دست داشت. وقتی از زیر تیرهای چراغ برق می‌گذشت، چهره‌اش را در سایه‌ها پنهان می‌کرد. وارد خیابان خلوتی شد و به سمت در یک انبار رفت. به دور و برش نگاهی انداخت و سه بار در زد.

از داخل صدایی آمد: «کیه؟»

مرد آهسته گفت: «منم، در رو باز کن احمق!»

صدای باز شدن قفل کشویی در به گوش رسید. در با صدا باز شد. در ورودی انبار، مرد ریزنقشی که لباس‌های کهنه به تن داشت، ایستاده بود. «معذرت می‌خوام، بارون ماراکای. خودت گفته بودی کسی رو راه ندم داخل.»

- «منظورم غریبه‌ها بود! عجب احمقی هستی تو، بلادا!»

بارون رفت داخل و با چتر مرد ریزنقش را زد. بعد پرسید:

- «آماده شده؟»

بلاد جواب داد: «هنوز نه قربان.»

بارون به انتهای انبار نگاه کرد؛ آن جا داشتند یک ماشین پرواز را سر هم می‌کردند. ماشین پرواز دو بال سیاه داشت و یک کابین باز؛ یک مسلسل هم جلوی آن نصب شده بود. ده دوازده تا هلیپنگ‌هند (غول‌های شبیه دست) داشتند با آچار و پیچ‌گوشتی، پیچ و مهره‌ها را می‌بستند.

بارون فریاد زد: «چرا هنوز تموم نشده؟! قرار بود سریع سر هم بشه!»

مرد درشت‌اندام ریشویی که ته انبار شلاق به دست ایستاده بود، گفت: «قربان، این هلیپنگ‌ندهای کوچولو اون‌قدر هم که می‌گن کارشون رو خوب انجام نمی‌دن.»

- «پس محکم‌تر شلاق‌شون بزن، بون.»

بارون شلاق را گرفت و شروع کرد به زدن هلیپنگ‌ندها.

«سریع‌تر کار کنین!»

بون گفت: «قربان اونا از کتک خوردن خوششون نمیاد.»

بارون گفت: «خوبه!» و این بار محکم‌تر شلاق زد. یکی از هلیپنگ‌ندها از درد به خود پیچید و به سرعت شروع کرد به سفت کردن پیچ‌های بال ماشین پرواز. بقیه هم به کمک او رفتند. دو تا از آنها پروانه‌ای را جلوی ماشین بستند و یکی دیگر مشغول نصب چرخ‌ها شد.

بارون گفت: «حالا بهتر شد.» دور ماشین چرخ‌های زد تا آن را از

